

به نام خدا

هلوی طلایی و جادوی باغ

نوشته: بهجت ملک کیانی

تصویرگر: نگین طاهری

گروه سنی کودک و نوجوان

سرشناسه	:	ملک کیانی، بهجت، ۱۳۲۹-
عنوان و نام پدید آور	:	هلوی طلایی و جادوی باغ / نویسنده: بهجت ملک کیانی؛ تصویرگر نگین طاهری؛ ویراستار سروش ملت پرست
مشخات نشر	:	مشهد: هامین، ۱۳۹۸
مشخصات ظاهری	:	۲۳ص. مصور
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۹۹۱۰-۳۲-۷
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
یادداشت	:	گروه سنی: ب.
موضوع	:	Fantastic Fiction
موضوع	:	دانستانه‌های آموزنده
موضوع	:	Didactic Fiction
موضوع	:	طاهری، نگین، ۱۳۴۶-، تصویرگر
رده بندی دیویی	:	۱۳۹۸ هـ ۷۵۹ م ۱۳۰ د
شماره کتابشناسی ملی	:	۵۶۲۴۳۳۶



۰۹۱۵ ۱۰۹ ۸۴۳۵

هلوی طلایی و جادوی باغ

نویسنده: بهجت ملک کیانی

تصویرگر: نگین طاهری

ویراستار: سروش ملت پرست

چاپخانه: گاندی

صفحه آرا: خدمات چاپ و نشر آویژه

ناشر: نشر هامین

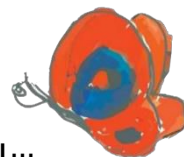
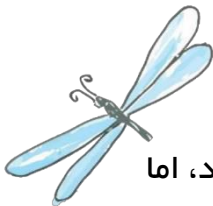
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان

نوبت چاپ: اول

قطع: خشتی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۹۱۰۳-۳-۷



سال‌ها پیش توی یک باغ قشنگ، درخت هلوئی بود که خیلی عمر کرده بود، اما هنوز هم زنده و شاداب به‌نظر می‌رسید، بهارها پر از شکوفه‌های زیبا می‌شد و شکوفه‌ها کم‌کم میوه می‌شدند. وقتی آفتاب گرم تابستان می‌تابید هلوهای این درخت آهسته‌آهسته می‌رسیدند و گونه‌هایشان به رنگ گلبُرگ‌های گل سرخ قرمز می‌شد، بعد آدم‌ها می‌آمدند و با شادی و سروصدا میوه‌ها را می‌چیدند و از خوردنش لذت می‌بردند و هلوهای رسیده‌ای که روی زمین می‌افتاد، نصیب مورچه‌ها و زنبورها می‌شد و همه می‌گفتند: "به‌به چه هلوهایی!" و درخت این‌طور وقت‌ها خیلی خوشحال می‌شد و سرش را بلند می‌کرد و با شوق بسیار می‌گفت: "متشکرم خدای مهربون! متشکرم که به من میوه‌های خوبی دادی که همه از خوردنشون شاد بشن."

اما یک سال وقتی همه هلوها رسیدند و آدم‌ها و مورچه‌ها و زنبورها آن‌ها را خوردند، یک اتفاق عجیب افتاد و آن‌هم این بود که یکی از شاخه‌های درخت شکوفه کرد و در مقابل چشم‌های حیرت‌زده همه موجودات باغ، این شکوفه‌ها ریخت و یک هلو کوچک سبز به اندازه یک فندق سروکله‌اش پیدا شد!





و بی‌توجه به پیچ و پیچ موجودات باغ رشد کرد و کم‌کم بزرگ شد، پاییز هم در
این گیرودار داشت می‌آمد. صبح‌ها که هوا رو به سردی می‌گذاشت، درخت

شاخه‌ها و برگ‌هایش را به دور هلوی کوچک می‌پیچید تا از سرما آسیب نبیند و خورشید وقتی بالا می‌آمد تمام نور گرمش را به‌طرف هلوی کوچک می‌فرستاد تا گرم شود، اما درخت باز هم نیمه‌شب‌ها که همه‌جا آرام بود و هلوی کوچک خوابیده بود با خداوند درد دل می‌کرد و می‌گفت: "خدای مهربون، حتماً یک فکر خوب برای هلو اک من داری، چون وقتی به دنیا آوردیش که هیچ‌کدام از خواهر و برادرش وجود ندارن. او کاملاً تنهاست و من از آینده‌اش می‌ترسم، نکنه بادهای سرد خشکش کنند و ثمرش به کسی نرسه؟ نکنه بی‌موقع توی جویبار بیفته و بیوسه و هیچ موجودی ازش سودی نبره؟"

باد که در همان موقع داشت از آنجا رد می‌شد نجوای درخت را با خداوند شنید. ایستاد و گفت: "از درخت پر سن و سالی مثل تو انتظار نداشتم که چنین حرف‌هایی بزنی! چند سالته؟"

- به‌درستی نمی‌دونم ولی فکر کنم خیلی سن و سالم زیاده

- می‌دونی که درخت هلو خیلی کم عمر می‌کنه و سن و سال تو خودش یک معجزه است، پس این نگرانی‌های بی‌فایده‌ات برای هلوی کوچکت چیه؟ شاید

